

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

---

سرشناسه	: دریسی، ثریا، ۱۳۷۵-
عنوان و نام پدیدآور	: دردی که میکشتم/ نوشته ثریا دریسی .
مشخصات نشر	: اهواز: خالدین، ۱۴۰۰.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۶۹۵۱-۵۲-۴
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: -- Persian fiction ۲۰th century
رده بندی کنگره	: PIR۸۳۴۳
رده بندی دیویی	: ۸۳۶/۳۶
شماره	: ۷۵۹۸۰۱۷
کتابخناسی ملی	

---

# دردی که میکشم

نوشته :

[ثریادریسی]

---



## دردی که میکشع

نویسنده : خانم ثریا دریسی

تاریخ و نوبت چاپ : اول - تابستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

قیمت : ۴۵/۰۰۰ تومان

شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۶۹۵۱-۵۲-۴

ناشر: انتشارات خالدین - اهواز-۰۶۱۳۵۵۲۲۶۲۱

کلیه حقوق برای مؤلف محفوظ است

## تقدیم به مادرم...

مادری که نه سوادنوشتن داردونه سوادخواندن، ولی شعورش بالاترازآنست که درک کندمن یک نویسنده ام؛ وبایدازشب تاپاسِ صبح درکُنج تنهایی ره‌ایش کنم وبجای اینکه درکنارش باشم وقتم راصرف نوشتن وغافل بودن ازآن کرده ام مادرجان!هرچندکه میدانم نوشته هایم رانمیخوانی ولی این راخوب میدانم که متن جملاتم را،حتی بیشترازخودم هم میفهمی واین بزرگترین افتخارمن است..

---



"دیر زمانی نیست که دریافته ام وقتی از کسی کینه ای به دل می گیرم، درحقیقت برده ی او می شوم؛ او افکارم را تحت کنترل خود می گیرد؛ اشتهایم را از بین می برد؛ آرامش\_ذهن و نیات خوبم را می رباید و لذت کار کردن را از من می گیرد؛ اعتقادتم را از بین می برد و مانع از استجابت دعاهایم می گردد؛ او آزادی\_فکر مرا میگیرد و هر کجا که می روم برایم مزاحمت ایجاد می کند؛ هیچ راهی برای فرار از او ندارم تا زمانی که بیدارم، بامن است و وقتی که خوابیده ام، وارد رویاهایم می شود؛ وقتی مشغول رانندگی هستم یا وقتی در محل کار خود هستم، کنارم است؛ هرگز نمی توانم احساس شادی و راحتی کنم... او حتی بر روی تَن صدایم نیز تاثیر می گذارد؛ او مجبورم می کند تا به خاطر سوء هاضمه، سر درد و یا بی حالی دارو مصرف کنم؛ او لحظات شاد فرح بخش زندگی را از من می دزدد؛ بنابراین دریافته ام اگر نمی خواهم یک برده باشم، در دل نسبت به دیگران کینه و رنجشی نداشته باشم! خود را در آینه نگریم و دریافته ام ارزش\_من بیش از یک فکر ناآرام است"

هیچوقت باورم نمی شد اینکه یه روزی همه چی تموم میشه، شهررنگ و بوی دیگه بگیره و سایه ی یه مرد تمام معناز سرخانواده ای که انسانیت و عشق و مهربانی توی خونشون نقش بسته کم بشه، اصلاکی فکرشومیکردکه خنده برلب این خانواده یه روزی خشک بشه و اشک جاشو بگیره انگار کل شهر بوی درد و جدایی و بدبختی میداد انگار آخرین بهار سال قرن بود بهاری که برگهای درختش درحال رشد بودن ولی برای این خانواده پاییزی بود که برگهاش زودتر از رشد به زمین می افتادن و سهم زمین میشدن چقدر زود همه چی تموم شد... پڑمرده شدن مردی که به نسبت سن و سال جووتترین مرحوم طایفه و عاقلترین مردمحله...

برگه رو مچاله کردم و انداختم سطل آشغال... خودکار و دفتر رو کنار گذاشتم و باید میرفتم که توی جمعشون بشنیم صدای مادرم و عمه جواهر رو از انتهای سالن میشنیدم که از فروش خونه و مغازه و سرمایه گذاری میگفتن بحثی که اصلاً دوشش نداشتم پس ترجیح دادم که توی اتاق بمونم در همین حین پسر عمه ام جواهر که اسمش امید بود وارد اتاق شد سلام کرد و روی تخت نشست و همینجوری که سرش رو پایین گرفته بود گفت:

- بیخشید خیلی راحت اینجا نشستم و مزاحمت شدم همین طور که خودت میدونی.....

میخواست حرفشو ادامه بده که توحرفش پریدم و گفتم:

- اینطور نگو همینطور که خودم میدونم مانیم که مزاحمیم که بی موقع پدرمون فوت کرد... ماایم که بارمونو جمع کردیم و انداختیم توی اتاق عمه، منم که جایبو اختیار کردم تو اتاقت و راهی واسه نفس کشیدن نداشتم منم که کاکویی نداشتم که بهش تکیه کنم منم که نصف شب میشنیم واسه آجیم الناز لالایی میخونم تا حس یتیمی و بی پدری از سرش بپره و تا نیمه های شب خوابو از چشاتون گرفتم منم که توی دوازه سالگی اندازه سی سال بزرگ شدم بیخشید که منم مزاحم آرامشتون شدم....

این حرف هارو می گفتم و اختیاری بر ریزش اشکام نداشتم امید که گویا از گفتش شرمنده شده بود و همین جور که بهم نزدیک تر میشد دستشو روی سرم کشید و گفت:

- منا قصد ناراحت کردن تو نداشتم بخدا من موقعیت شما رو کاملاً درک میکنم تو که غریبه نیستی دختردایی منی و به خودم این حقو نمیدم که جوری باهات رفتار کنم که حس کنی اینجا مهمونی یا چیزی اتفاقاً توی این مدتی که اینجا بودین به خونمون صفا آوردین و مارو از تنهایی بیرون کردین اصلاً شماچه تقصیری توی این ماجرا دارین هر اتفاقی که داره میوفته از قلم سرنوشت و تقدیره و نمیشه کاریش کرد مرگ داییم اتفاقی بوده که رو همه ی طایفه تأثیر گذاشته و همه چیزو نابود کرده تاجایی که یادمه دایی با همه خوب بوده و اینقدر کسب و کارش خوب بوده که طلب هیچ کسی به گردنش نمونده و سؤال همه اس که قاتل اصلیش کی بوده که توی ۳۷ سالگیش بایه تیر روزگار زن و بچه هاشو به فلاکت کشونده؟!

بعد به دفتر و خودکار روی میز تحریر نگاهی انداخت و گفت:

- نینم از این چیز ابنویسی ول کن این نوشته ها رو اینا اعصاب و روان تو داغون میکنن خاطرات بد و نباید نوشت اینار و باید دور انداخت هیچی تو دنیا ارزش غصه خوردن نداره این روزا می گذره و میشه خاطره یه روز میاد که به این همه سختیا میخندی و یادت میاد که نباید از اول بهشون بها میدادی هر حرفی داشتی بیا به من بگو و خجالت نکش به زن داییم نشون نده که چقدر ناراحتی اون با دیدنت قوت میگیره ۳۳ سالگیشو جدی نگیر سن فقط یه عده ولی روحش خیلی ضعیفه قوی باش بخاطر الناز خواهری غیرتو نداره که عقده هاشو پیشش خالی کنه الان اشکاتوپاک کن خودت میدونی که اشکات چقدر برام عزیزه.

دست امید که ۲۲ سال سن داشت و گرفتم و از روی سرم برداشتم و با صدای بغض کرده ام

گفتم:

- میگی گریه نکن ولی حواست نیس که اشکات دستموخیس کردن بهم میگی گریه نکن ولی مثل یتیم دستتوروسرم کشیدی امیدخواهش میکنم برو امشب.....هیچی ولش کن.

امید کنجکاوانه بهم نزدیک شد شونه هامو محکم فشرد و چشاشو توی چشم برد و گفت:  
- نه بگو

سرمو برگردوندم و دیگه حرفی نزدم با یه دستش منوبه سمتش برگردوند و گفت:

- میخوای بگی برو امشب با عمم صحبت کن تا دیگه بهمون به عنوان دو نامزد نگاه نکنه و نشون شده نمونیم...ولی من میگم از این رابطه ای که بینمونه راضیم.

اینو گفت و بیرون میرفت که اونو از پیراهنش گرفتم و گفتم:

- امامن اینجور راحت نیستم که حرف دلمو بهت به عنوان یه نامزد بگم من بهت گفتم کاکویی ندارم که بهش تکیه کنم که بفهمی میخوام از حالا به بعد خودت کاکام باشی دوازده سالگی کمه واسه نشون و نامزدی.

امید نگاهی بهم انداخت و گفت:

- اما غم دیده ها زودتر از سنشون بزرگ میشن...

اینو گفت و خواس پاشو از چارچوب در بیرون بذاره که رو برگردوند و گفت:

- دیگه بسه، امشب خیلی گریه کردی بیاباهم یه دوری بزنیم برو خودتو آماده کن.

خستگیو بهونه کردم اما در نهایت به اصرارش خودمو واسه رفتن آماده کردم و باهاش هم قدم شدم با هم طرف ورزشگاهش رفتیم ورزشگاهی که خودش مدیر و مربی و صاحبش بود.  
اولین بار بود که اونجا رو میبینم بهش اشاره کرد و گفت:

- این ورزشگاه منه همینجورکه خودت میدونی من بهت خیلی حساسم به چشم شک میکنم اما به تونه...ولی باین وجود نمیخوام هیچوقت اینجا بیای نمیخوام

دوستام و اونایی که واسه ورزش میان اینجا تورو اینجا ببینن اینجاجوون زیادهس هرکسی لیاقت اینونداره که نکات کنه.

بهش نگاه کردم وگفتم:

- مگه نمیدونی انسانوازه‌رچی بگیری بیشترمیره دنبالش چرامنعم میکنی اینجورکه بیشترکنجکاوترم میکنی .
- آگه اینجوریه من که کسی مانعم نیس چرا این همه دوستت دارم ودارم میام دنبالت؟! ازاین سردی وکم محلی نسبت به من خسته نشدی؟
- تو دیگه باید بهم عادت کنی اخلاقم اینجوریه شاید مرور زمان یا قلبمو تسخیر کنه یا توروبه این اخلاقم عادت بده .
- من اینقدر دوستت دارم که دقیق نمیدونم ازخدا چی میخوام نمیتونم بهت به عنوان دختری که سنش کمه وفعلاً زوده نگاه کنم خدا به خانواده ها صد برابرعمر بده که تورو بهم دادن .
- امید داره بارون شدیدترمیشه بریم یه جایی پنهون شیم .
- نگاه امید روم سنگینی میکرد و حواسم به نگاه های یواشکیش بود ولی نگاهموبه انتهای جاده دوختم و خجالت می کشیدم بهش نگاه کنم.
- از بارون ترس وقتی چتر نجات منم .
- و بعد نزدیک شد و منو بلند کرد و زیر بارون چرخوند و گفت:
- دختر باید مثل خودت ریزه میزه و عین جا کلید جیبی باشه که هر وقت شد باهات وزنه بزنی .
- اینو که گفت به روش خندیدم و با دستم هلش دادم و گفتم:
- تیکه میندازی ها؟! هیکل بدنسازیتوبه رخم میکشی ا دارم برات...

و هر دو شروع کردیم به خندیدن، خنده هامون کوچه های شیراز و پر کرد و هر دو زیر بارون دنبال هم میدویدیم هی وسط جاده می افتادم و بلندم میکرد و تموم کوچه های شهر و با هم دور زدیم اون شب تا صبح خوابم نبرد و داشتم به عشقش فکر میکردم که چرا نمیتونم اونجوری که لازمه دوسش داشته باشم و با تموم مهربونیش بازم نمیتونم باهاش خوب باشم همه حواسم جمع الناز و مادر کردم من حتی یادم رفته که باید خودمو خوشبخت کنم کل روز موبه لب های مامانم چشم دوختم که لبخندبزنه نماز که بخونه پشت سرش میشنیم وآروم توی دلم میگم خدا یاد عاشو مستجاب کن خیلی داره اذیت میشه .

من از خودم و خوشبختیام غافل شدم تا مامانم و الناز راحت زندگی کنن ولی کاش بتونم بین عشق امید و عشق به خانوادم عدالت برقرار کنم.

فردای اون روز من و مامانم به بنگاهی که نزدیک خونه ی قدیمی مونه رفتیم دو مرد که اونجا نشسته بودن باگرمی از مون استقبال کردن مردی که ریشای سفیدی داشت و ظاهراً آدم باشخصیتیته ازپله ها پایین میومد و با دیدنمون قدمهاشو تندتر کرد و با همون چهره ی بشاشی که داشت مارو واسه دیدن- خونه ای که سه کوچه بالاتر از خونه ی قدیمی مونه راهنمایی کرد مامانم مخالفت کرد اما با اصرار کردنم متقاعدش کردم به اینکه بره اونوبینه شاید خوشش بیاد.

همین آقا همراهیمون کرد و در طول راه فقط میگفت و میخندید حس کردم که مامانم از این آقا خوشش نیومد دلیلشو هم نمیدونم فقط متوجه سرسنگینی ویی تفاوتی مامانم شدم ظاهر امر د خوبیه ولی باطنشو خدا میدونه این مرد اینقدر حرف زد و تعریف کرد که متوجه خوبی وبدی خونه نشدیم و طوری ما رو قانع کرد که اصلاً متوجه خودمون هم نشدیم در راه برگشت به مادرم کارت تبلیغ از شغلش که تنظیم کننده ی دکوراسیون و لوستر سازی رو داد و زیرش هم نوشته (بابک عسکری) مامانم اصلاً کارتو ازش نگرفت و کارتو به سمت من گرفت منم په نیم نگاهی بهش انداختم توهمون روز وسایلمون رو از خونه عمم جمع کردیم و به خونه ی جدید منتقل کردیم وارد خونه شدیم په خونه ی ویلایی با، استخر کوچیک وسط حیاط و باغچه

ی گل های یاسی و شقایق که خونه روزینت داده بودن ، بوی گل فضای خونه رو پُر کرده و جون تازه ای به آدم میده از اون ورباغچه گل‌های رُز حیاط خونه روزیباتر جلوه داده فضای قشنگیه ولی هیچوقت مثل اون خونه ای که توش پدرموازدست دادم برام خاطره سازنیس و همیشه...خونه ی قدیمیمون حال و هوای دیگه ای داشت خونه ی خاطره ها، خونه ای که من و الناز توش بدنیا اومدیم و صدای قهقهه هامون همه فضای خونه رو پُر میکرد، اینجا اتاق من و الناز طبقه ی بالا بود و یه راه پله ای که سالون رو به اتاقمون وصل میداد اتاقمون بالکن داشت چیزی که من دوش داشتم از اون سمتش درخت لیمونا دکلی فضای بالکن رو احاطه کرده بود از بالکن هم میشد کوه های برف پوشیده رو نظاره کرد و لذت برد .

غرق توی افکارم بودم که الناز دوان دوان خودش رو به من رسوند و گوشیه عمه جواهر و بهم داد منم بی آنکه بدونم کی پشتِ خطه جواب دادم :

- الو؟

صدای مردی منو از جا پروند:

- من از خونم رفتی حق نداری منو از دلت بیرون ببری
- اتفاقا خودم اصرار به رفتن داشتم که از دلت بیرون برم
- من اینقدر داری اذیت میکنی بخدایه روزیکی دیگه اذیت میکنه ...
- رفتن من از خونه ات برا اذیت کردن نبود براین بود که توهوای عاشقی روازسرت بیرون ببری و راحت تر زندگی کنی .
- اما من با عشق تو راحتم و این عشقیه که باهاش بزرگ شدم
- اما من حس میکنم با این عشق کوچیک شدم چون فعلا هیچ حسی به این رابطه ندارم.
- آره هیچ حسی نداری میدونی چرا؟ چون ماهیچوقت دور از هم زندگی نکردیم تا معنای دلتگی رو بفهمیم ما کل وقت همو داشتیم و همش کنار هم بودیم عشق

توخون و رگمون جریان داره وحسش نکرديم دقيقا مثل دختر و مادري که حس نميکنن عاشق همين ولي در واقع نميتونن بدون هم زندگي کنن ازهم که جدا بشيم يادت مياد که نميتوني حتی يه روزم بي من باشي، شايد امشب و فردا، نه! ولي منا اينواويزه ي گوشت کن که يه روزي به طرز وحشتناکي جاي خاليمو توي خلوت کردناات حس ميکني .

- تو چي ميگي اُميد!؟ آخه توحتي موقع رفتن هم بدرقه ام نکردي و نفهميدي اصلاً کي پامو گذاشتم بيرون از خونتون؟

- نخواستم رفتن تو ببينم ماهشت ماهه باهم تويه خونه زندگي کرديم پس ديدن رفتنت سخته منا!

- اُميد مزاحمت نميشم بايد برم پايين ماما نمومکم کنم .

- تو بگو ميخواي از دستم دربري و گرنه آمار چيدن وسايل خونه همش دستمه .. ماما من قبلش برنامه ريزي کرده بود که هروقت وسايل چيده شد سر فرصت باهات حرف بزنم .

- خيلي خب .. ته حرفاي امشب چيه؟!

- دوست دارم، ♥.

- باشه مرسي خدا حافظ!!

به محض اينکه گوشيو قطع کردم عمه ام داخل اتاقم شد و دور اطرافشو نگاه کرد و گفت:

- به اُميد خو نگفتي در مورد طلبکارا و اينکه به فرار از اونا تو خونمون زندگي کردين!؟

- نه عمه؛ ماهشت ماهه خونه ي شما بوديم يه روزم جرأت نکردم لب واکنم بهش

بگم نه الان ...

عمه نزديکترم شد و منوازشونه هام گرفت و چشاشو تو چشم برد و گفت:

- امیدازم خواس درطول مسافرتش ازت مواظبت کنم وحواسم بهت باشه این روزا خیلی مواظب خودت باش مناجون!

- مسافرت؟ کدوم مسافرت؟ چرا بهم نگفت؟

انگار باگفتن حرفم به خودش او مدومن من کتان گفت :

\_این آهنگ روشنیدی که میگه سفرکردم که از یادم بری دیدم همیشه ؟

کنجکاوانه بهش نزدیک شدم وچشای شرارت آمیزم روتوچشاش دوختم وگفتم :

- عمه ازچی داری میگی؟چیشده؟واضحتر حرف بز .

حس کردم که عمه ام داشت سعی میکردکه از دستم دریره که جلوی راهش پریدم و تپش قلبم مانع شنیدن صدام شد دستش رومحکم گرفتم وباهمین حس کنجکاوی گفتم:

\_ مسافرت چی؟ میگی یا همه چی رو خراب کنم..؟؟؟؟

عمه تو حرفم پرید و ادامه داد و متوجه لرزش صدام شد :

\_ امیدنخواس بهت بگم که نگرانش نشی اما اون داره واسه خلبانی توی خارج از کشور میخونه و ممکنه دیره دیر ییاد شایدم دوسال ، چهارسال یا هر چقدر...

با شنیدن این حرف انگار تیری به قلبم اصابت شد ای کاش هیچوقت اینو نمیدونستم ای کاش کنجکاو نمیشدم من که هیچ علاقه ای بهش نداشتم پس چرا این همه از حرف رفتن ناراحت شدم ؟ یا شایدم از اینکه داره ازم پنهون میکنه ناراحت شدم نمیدونم ولی چرا این همه توفکر رفتم؟ و چرا حرف رفتنش داره از داخل وجودم تک تک سلولهای بدنمو پاره میکنه؟ عمه بیرون رفته بود ولی من تو هوای خودم نبودم و هی حرفشو تو ذهنم مرور میکردم خلبانی ؟ از این خلبانایی که تو اوج آسمون هواپیماشون منفجر میشه و تیکه تیکه میشن؟ نه نه خدانکنه زبونم لال و گوش شیطون کر.. من چرا اینقدر بد باهش رفتار کردم؟ کاش از اول اینو میدونستم؛ کاش باهش صریح بودم تا، راحت بهم اینو میگفت این اخلاق بدم باعث شد که از اینجابه

تقریباً وقت خوابه پایین رفتم و فرشاروپهن کردم و به اتانم برگشتم خودکارودفتری که امیدمانع ازنوشتن وشکایت کردن توی اون شده بودرو ازساک بیرون کشیدم وروی میزگذاشتم.

دیگه وقتشه بنویسم وازدردام شکایت کنم وقتشه که گریه کنم توانون هشت ماه هرچی مینوشتم امید میخوند و مجبور بودم که به چیزایی روازش پنهون کنم یا اصلاً ننویسم چون به چیزایی رو نباید میدونس و نگران میشد دفتر و باز کردم دیگه باید همه چی رو، رک وپوسکنده بگم به زبون سلیس وبه قولی به زبون ساده ی محلی خودم...[: اول فروردین ماه بوداون روزهمه اول وقت ازخواب بیدارشدۀ بودیم قراره امسال ساعت ۱۲سال متحول بشه پدرم روی مبل دراز کشیده وطبق معمول مشغول روزنامه خونی وحل جدول سودوکو.

الناز عطرهاى روغنی گل یاس ووز،روبه ریش ولباسهای پدر مالید پدرم مثل همیشه بجای اینکه از دستش عصبانی بشه بوسه بارونش کرد و قریون صدقه اش میرفت وقلقلکش میداد و آواز خنده ریه میرفت مامانم میزتلفزیونو تمیزمیکرد و من آینه ی نیمه کارپدرمو بردم تابه دوست پدرم که یکی ازمشتریهاش بود پس بدم قرار بود اونو امروز سرسفره ی عید بذارن ،داشتم به آرومی از طرفِ خونه دوست بابام برمگشتم وبه برگهایی که توی آغوش زمین پهن بودن نگاه میکردم ساعت ۹صبح بودواز دیدن پرندۀ هایی که توی آسمون آبی صف گرفته بودن وزینتش داده بودن لذت میبردم انگار قرار بودیه جایی مهاجرت کنن یا انگار داشتن خودشونو واسه رفتن آماده میکردن تا برای هجرت کسی عزا بگیرن نمیدونم چرا امسال هیچ ذوقی واسه عید نداشتم داشتم به خونه نزدیک میشدم وهمینجورکه غرق توی افکارم بودم چشمم به مادرم خوردکه داشت باپاهای برهنه وشالی که گره هاش بازبود توی خیابون ازاون طرف به اون طرف میدوید چیزی به ذهنم خطور نمیکرد کاملاً احساساتم خنثی شده و همه چی رومات میدیدم پاهام سُست شده وجلوچشام تیره و تار و گوشهام چیزی رو نمیشنید وزمین کاملاً بی رحم شده و حس کردم که دنیاخالی شده بود و به جز سیاهی چیزی نمیدیدم به چیزی به عقلم تحکم کردکه به گوشام دستور شنیدن بده.. فقط صدای مادرم روشنیدم که میگفت:

- حسین ، حسین شوهرم مُرد..

این روشنیدم و دیگه هیچ چیزی روندیدم تا چشم باز کردم متوجه شدم که سِرْم و اکسیژن بهم وصل شده بودچشام نیمه بازو میشنیدم که چی میگفتن ولی هیچ اختیاری بر روی زبونم نداشتم شنیدم عمه جواهر با صدای بغض کرده یه چیزی به زبون ترکی قشقای میگفت دقیقاً متوجه شدم که چی گفت ولی نمیتونستم جوابش بدم گفت که:

- آقا حسین پدر این دختر توی خونه نشسته بود و صدای کوبیدن در اونو از جا پروند وقتی آقا حسین طرف در رفت یه تیری به سمت قلبش اصابت میکنن و فرار میکنن تو اون لحظه کسی تو خیابون نبوده که شهادت بده و ببینه که شلیک کننده کیه از اونجایی که صدای تیر نامحسوس بوده برادرم حسین رو زمین تو خیابون پهن میمونه دخترش الناز که خیلی وابسته به پدرشه میره دنبالش تا سفره عید رو با هم آماده کنن یکهو متوجه میشه که پدرش رو زمین افتاده از ترسش با سرعت سمت مادرش میدوه و از این ماجرا با خبرش میکنه.. داشتم به اون واقعیتی میرسیدم که دیگه پدرمو از دست دادم ولی نمیخواستم و نمیتونستم که این واقعیت تلخ رو باور کنم انگار بین خواب و بیداری بودم که از روتخت پریدم اکسیژن و سِرْم رو کندم تا از بیمارستان فرار کنم اصلاً نمیدونستم که کجا میخوام برم فقط میدونستم که باید برم و رها بشم آخه نمیخوام مرگ پدرمو باور کنم مرگ پدر اتفاق ساده ای نبود توجه عمه ام رو به خودم جلب کردم که مانع از رفتنم شد فریاد زدم جوری که حس کردم کل بیمارستان به لرزه افتاد.

- عمه بگو بابام تو خونه منتظره بگو بابام زنده اس عمه بگو الناز یتیم نشده بگو هنوز چیزی نشده و قراره سفره رو پهن کنیم باهم عید بگیریم برو به خدا بگو بهم پَسش بده برا یتیمی زوده .. عمه بابام کجا رفت؟ ؟ بعدش ما کجا میریم؟ ما مانم هنوز جوونه حیف نیس خونه بی مرد بمونه؟ حیف نیس الناز؟؟ عمه حرفتو گوش میده

توباهاش صمیمی بودی دوستت داشت برو بهش بگو بیاد دیگه اذیتش نمیکنیم  
بهش بگو مامانم براش قلیه ماهی درست میکنه و از بوش بدش نمیاد بهش بگو از  
حالا به بعد تتبلی نمیکنم و از سر راهم براش مجله میارم بهش بگو الناز دیگه  
صبحا بالا سرش حرف نمیزنه برو بهش بگو فلج باشه کرباشه کورباشه لال باشه  
فقط بذار باشه خدایا چرا!!!!؟؟؟

عمم منو بغل کرد و خودش شروع کرد به گریه داشت آروم میکرد دیگه تنوس جلو اشکشو  
بگیره و با صدای بلند شروع کرد ناله کردن .

- منا جگرمو خون کردی بسه دیگه گریه نکن تورو خدا بخاطرخودت گریه نکردم  
ولی ناله هات جیگرمو تیکه تیکه کردن قلبم داره منفجر میشه لاقل بخاطرمامانت  
گریه نکن ...

- عمه چرا بخاطر من نموند؟ مگه نگفت بزرگ بشم منو با دست خودش میفرسته  
خارج از شهر درس بخونم ؟ مگه نگفته بود....؟؟ آخ ازچی بگم...؟؟  
حرفاش، صداهش، خاطره هاش وعده وعیده هاش، خنده هاش، شوخیاش . من چی  
روفراموش کنم آخه هیچکی دیگه برام بابا همیشه صبر براچیمه؟؟؟؟

دکتر که بی تابی منو دید نزدیک شد تا منو آپول بزنه و فریاد زدم :

- نرززن..... میزنی تو دستم تو قلبم میمونه بیچاره....

اینوگفتم و دیگه چیزی ندیدم گویا چشمم به خواب ابدی رفت، جهان با این همه بزرگی با این  
آپول خلاصه شد در چهارحرف(خواب)گیج ومات بودم مردمو بر عکس میدیدم صداها  
نامفهوم پژواک صداها وحشتناک باید به خونه برمگشتم اما براچی؟ من که هیچ دلیلی واسه  
برگشتن ندارم دیگه کسی رو اونجا ندارم امیدی نمونده برام دیگه گرمای اشکامو حس نمیکردم  
فقط اشکام میریخت خودمو آماده کردم لباسهای سیاهی که عمم خریده بود رو پوشیدم عمم  
بالا سرم بود منو رو سرم بوسید و منو از گردی صورتم گرفت و نفس عمیقی کشید و اشکاش

بر روی گونه اش لغزید منویغل کرد و بعد هر دو روانه ی خونه شدیم پارچه های مشکی روی درزده بودن آخه مگه میشه اینا رو بینم هیچی نگم؟ میشد فریاد نزنم؟ نمیدونم کی دم در بود فقط میدیدم که مردای زیادی سیاه پوش بودن به دربِ خونه پرده زده بودن پرده رو کنار زدم عمه ام تو گوشم گفتم:

- تورو بچون بابات که عزیزته بخاطر مامانت فریاد نزن.

نفس عمیقی کشیدم و داخل شدم همین که داخل شدم همه زن ها شروع به فریاد زدن کردن مامانم بغلم کرد که روی زمین افتاده بودم و الناز هم توی بغلم پرید بابام ، بابام میکرد ... منو بغل کردن وتوی اتاق گذاشتن.. سفره هفت سین توی اتاق پهن شده بود دیگه زورم به جایی نمیرسید نمیتونم تکون بخورم ... فقط چشامو باز کردم و اتاقو برانداز کردم و بعد چشامو رو هم گذاشتم و امید پسر عمه ام رو جلو چشم دیدم با دیدنش تکونی خوردم دست روسرم کشید و گفتم:

- تسلیت میگم غم آخرت باشه

اینو گفتم و سرشو پایین آورد و گریه کرد با صدای گرفته گفتم :

- دیگه رفت بابام ، دیگه خوشیا تموم شد .. دیدی؟! دیدی آخرش چی شد؟ گفتمی درست میشه ولی چی؟ خراب شد ... دیروز عید بود مردم دور سفره نشستن قرآن رو وا کردن خوندن که سال خوبی داشته باشن اما ، ما چی؟ قرآن رو بستیم چون پدری نداریم تا قرآن بخونه و امروز باید با همین قرآن سرخاکش قرآن بخونیم آخه چرا!!! ما به کی بد کرده بودیم؟ هشتمین سین سفرمون سیاه باشه حکمه؟؟ پدرم رو تو قلبش شلیک کنن که ندونیم کیه حکمه؟ میترسم اینبار بازم بگی مرگ پدرم رحمه.

امید منو از دستم فشرده و با عصبانیت گفتم:

- چي ميگي تو؟ اين اتفاقيه كه بايد مي افتادنه حكتمه و نه رحمت چيزايي كه بهت ميگفتم هيچ ارتباطي با اتفاق ديروز نداشت اتفاق ديروز قسمته .. (وَلَنْ يُؤَخِّرَ اللَّهُ نَفْسًا إِذَا جَاءَ أَجَلُهَا وَاللَّهُ خَبِيرٌ بِمَا تَعْمَلُونَ) مرگ انسان حتميه اگه قراره تو اين روزميره ميميره حتي اگه خواب باشه فقط طريقه ي مُردن متفاوته؛ انشالله قاتل يه روزي پيدايشه و اين مشكل حل بشه.
- نگاهي به سر تا پاش انداختم و با نااميدي گفتم :
- تو ديگه چرا؟ لباس سياه چرا؟ آخه چرا همه لباس سياه پوشيدن؟ چرا دم در خونه پر از پارچه سياهه؟ چرا همه منتظر اين روز بودن؟ خوشحاليين؟ نه بگووو..
- اميد با صبوري كاملش دست بروي سرم كشيد وگفت:
- منا بهتره يكم استراحت كني ذهنت خيلي درگيره قرصاتو حتماً بخور.. خاطرت برا من و برا خانوادم و برا همه عزيزه، تو اين چند روز مواظب خودت باش .. من برم بيرون ديگه ... مهمونا اينجا زيادن غريبه و آشنا نميشناسمشون ولي همه هستن حتماً الان سراغي ازم ميگيرن ميبينن نيستم، زشته اينجا تو جمع زنونه باشم منم بهت سرميزنم زنگ ميزنم به مامانم سراغي ازت ميگيرم توهم چيزي خواستي به مامانم بگو خجالت نكش .. ميام؛ همينجا تو مسجدم.
- روز سوم و هفتم و چهلم گذشت و پاي طلبكارا و اشد هر روز و شب دم مغازه ي آيينه و شمعدوني پدرم قلقله پيا ميكردن به پدرم اهانت هاميكردن مادرم رو نانجيب خطاب ميكردن الناز رو يتيم و منو بچه گدا، كسي رو نداشتيم تا كمكمون كنه و نميتونستيم واسه كسي دست دراز كنيم چون ما واقعاً كسي رونداشتيم تا دلش واسمون بسوزه روي خونمون سنگ پرتاب ميكردن و شيشه ها رو مي شكوندن تا جايبكه بعد از تعطيلات نميتونستيم به مدرسه بريم چون نميتونستيم از دست طلبكارا در امان بمونيم و ممكن بود هر لحظه الناز رو بدزدن به گفته ي عمم كه با پدرم صميمي بود پدرم واسه مغازه و آيينه هاش كلي وام گرفته بود به غير از كارمزد

کارگرانِ هایپر مارکتی که ماه به ماه باید پرداخت کنه از گرسنگی کشیدن خسته شدیم نمیتونستیم بیرون بریم تاجیزی بخیریم چون ما رو کلاهدار صدا میزنن همسایه ها هم دستشون واسه کمک کردن کوتاهه مامانم روز به روز مریض تر می شد و چشاش ضعیف و کم سو شده و پول دکترشو نداریم دیگه نمیتونس جای خالی پدرمو ببینه این روزا عصبانی تر از روزای دیگه شده اون مادری که مثل کوه قوی بود و مقاوم الان نازکتر از برگ گل شده موهاش مثل آبشار روی شونه هاش میفتاد ولی دیگه همین موهای پر کلاغیش هم داره میریزه چرا حس میکنم رنگدانه های چشای عسلیش داره رنگ میندازه و کمرنگ تر میشه! دیگه نمیتونه الناز رو، روی شونه هاش بخوابونه مامانم داره کم کم مثل قطعه یخ ذوب میشه و نمیتونم کاری براش بکنم.. الناز و چه کنم همش برابردم بی تابمیکنه شبخوابش نمیره و به عکساش نگاه میکنه چشاشو میندونه و از خواب میپره باید براش لالایی بخونم تا بخوابه خدای من چه کنم؟؟ تو این دوازده سالگی چطور مسئولیت خانواده رو بر عهده بگیرم؟ وای از اون روزی که بزرگ نباشی و بزرگت کنن دختر بودن چقدر سخته اینکه دختر باشی و مردونه بجنگی سخت تره... باید از مادر و الناز مواظبت کنم هر چند که همچین مسئولیتو از قبل بر عهده نگرفته بودم ولی الان دیگه مجبورم آخه مگه من چن سالمه که باید این همه بزرگ بشم؟ هر گوشه ی خونه پدر و میخواس عطرش، هنوز تو خونه می پیچه همون عطر گل یاس که پدر دوشش داشت، توی اتاق هنوز دفتر و خودکار پر طاووسی و روزنامه هاروی میزه پتوی پدر هنوز جمع نشده و سرجاشه آخه خودش همیشه میگفت جمعش نکن بر میگردد از دوباره میخوابم، کمدهش هنوز بازه و کلیداش نکون میخوره زیر بالشش شیرینی بود تا به الناز بده، پیراهنش هنوز روی چوب لباس انتظار بابامو میکشه.. تلفزیون روشنه تا فوتبال نگاه کنه عکسش روی دیواره که داره میخنده و قرآن توی گوشه ی اتاق منتظرشه تا شبای جمعه تلاوتش کنه سجادشو کجا بذارم؟ آخه من چطور پدرو باید فراموش کنم؟ مغازه ی آیینه سازی بوی اونو میداد صندلی هایی که واسه دوستاش برای صحبت کردن و دورهمی میچید صداش میکرد، قناری های تو قفس دارن براش بیتابی میکنن

عنكبوت توی مغازه اش عزا گرفته خیمه بسته تا، کسی بغییر از اون وارد مغازه نشه آخه من درداموبه کی بگم کمکم کنه؟ دیگه داشتیم ته میکشیدیم خسته شدیم که صدای کوییدنِ درو شنیدیم انگار این صدا با صدای کوییدنِ طلبکارا فرق میکرد، درو؛ باز کردم عمه جواهر بود از سر تا پام براندازم کرد و با چشای غم آلودش گفت:

- چت شده منا؟ چقدر تغییر کردی!

سر مو پایین آوردم و حس کردم تموم بهونه های دنیا پشت گلوم جمع شد با صدای بغض کرده گفتم:

- عمه بخدا بدجوری شکستیم آخه این همه مدت کجا بودی؟ پیامانمو ببین داغون شده .

عمم منواز گردی صورتم گرفت و اشک رو از پهنای صورتم پاک کرد و نفس از اعماق وجودش کشید و گفت:

- عمه من که اینجا نبودم همش داشتم واسه ارث و میراث پدرت دوندگی میکردم الان خونه و مغازه و هایپر مارکت میفروشیم و پول طلبکارارو میدم. اینو که گفت تعجب کردم و باهمین حالت نگاهش کردم و گفتم :

- عمه تو از کجا میدونی طلبکار داریم توکه گفتی اینجا نبودی؟؟

عمه من من کنان گفت :

- چند بار خواستم وارد خونتون بشم دیدم طلبکارا دارن اهانت میکنن گفتم اگه کاری از دستتون بر میومد که مجبور نبودین این همه اهانت تحمل کنین شما هم که زنین و بی تدبیر و نمیتونین وارد بحث فروش بشین مامانتم که میشناسمش از گرسنگی بمیره عزت نفسش بهش اجازه نمیده برای کسی دست درازکنه ، الانم بامامانت صحبت میکنم خونه رومیفروشیم وسایلو جمع میکنیم میذاریم خونمون تاخونه جدید پیدا کنین این خونه دیگه خوب نیس درد سراش زیاده نباید اینجا بمونین ولی

مناخواست باشه درطول این مدتی که توخونمون زندگی میکنی به امیدچیزی نگیا  
 اگه این چیزا روبشونه بدمیشه وممکنه به چاقوکشی وخون ریزی بکشه دیگه خودتم  
 بیشتر میدونی که امیدچقدرت حساسه بالاخره شما از بچگی براهم نشون بودین و  
 اینوبزرگترا رسمی کردن اگه خدا بخواد با هم زن و شوهر میشین.

خلاصه جریان فروش خونه و هایپر و با مامانم درمیون گذاشتیم مامانم اول مخالفت کرد و  
 بعد اصرار عممو که دید قبول کرد.

برج چهاربودکه وسایلمون جمع کردیم واونجاذنگی کردیم تواون مدت دیگه حس کردم کاملاً  
 در امن و امانم و دیگه هیچ ضرری بهم نمیرسه چون امید کاملاً هوامو داره و اگه یه لحظه منو  
 تو عالم تنهاایم ببینه دست به هر کاری میزنه تا بخندم خودش منو و النازو به مدرسه میبرد  
 حتی اگه شده دیربه ورزشگاه برسه و همه دوستانم میدونستن که اون نامزدمه و از بچگی باهم  
 نشون بودیم همیشه حواسش بهم بود ونمیذاشت دلم بگیره و هر پنجشنبه جمعه حتی اگه تازه  
 از ورزشگاه خسته اومده باشه منو واسه خرید میبره یا همینجور منوبه گردش به پارک یاجایی  
 واسه خوشگذرونی میبره تا هشت ماه اونجا بودیم تا که خودم به مامانم اصرار کردم و ازخونه  
 عمم نقل مکان کردیم چون حس کردم نباید بیشتر از این بهم وابسته بشه منم که اکثر حواسم  
 به مادرم و الناز بود و یه ذره هم عشقی از امید به دلم نداشتم تموم فکر و ذهنم لحظه ی مرگ  
 پدرم بود و مرور این خاطره و اینکه اگه توخونه بودم و خودم درو بجای پدرم باز میکردم این اتفاق  
 نمیفتاد یا کاش زودتر آینه روبه دوستش میدادم تا قاتل روببینم این مسئله کل ذهنمو گرفته و  
 نمیتونستم فراموشش کنم زندگی کردن با خونه عمم هم خوب بود و هم بد، خوب بود بخاطر  
 اینکه عمه بوی پدرمو میداد چون بالاخره خواهرشه وهمدیگرو دوست داشتن وبدیش اینجاس  
 که هر وقت به عمم نگاه کنم یاد پدرم میفتم و دلم بیش ازبیش واسه پدرم تنگ میشه و دیگه  
 نمیتونستم بدستش بیارم پس ترجیح دادم که هرچی زودتر ازخونه عمم منتقل بشیم وتکلیفمون  
 مشخص بشه ومنومامانم والنازمستقل بشیم وبه راهنمایی آقای عسکری که بنگاه داشت یا به

احتمال زیاد دلّال بود همین مردی که مامانم دوشش نداشت سه کوچه بالاتر از خونۀ قدیمیمون که توی داراب شیراز بود خونۀ اختیار کردیم و امروز اولین روزیه که اینجا زندگی میکنیم تقریباً همه خوابن و فقط منو خدا بیدارموندیدم دیگه وقتشه که تا اینجا دفترمو ببندم فعلاً امید توی مسافرتۀ و تو این خونۀ جدید نمیدونه وسایلمو کجا میذارم پس از حالا به بعد هر چی دلم میخواد میتونم بنویسم و از دردم شکایت کنم؛ خودکار و دفتر و کنار گذاشتم و شکایتمو به روزای دیگه موکول کردم دفترمو بستم و پایین رفتم تا بخوابم...

چند روز گذشت و ما دیگه به خونۀ جدید عادت کردیم حالِ مادرم یجورایی بهتر شد ولی خب هیچکدوممون یادش نرفته که چی بر سرمون گذشت تا که آنروزا گذشت برج دوازده اس و نزدیک تعطیلاتِ نوروزی داشتم از مدرسه برمیکشتم بعد از اون بار دومین باریه که آقای عسکری رو دیدم منو که دید ماشینشو توقف کرد و سرشو از پنجره بیرون آورد و باخوشرویی گفت:

- کجابودی؟

وقتی دیدمش ناگاه دلم لرزید و کمی از ماشینش دور شدم و باحالت جدی گفتم:

- مدرسه بودم.

خندید و گفت:

- به به بزرگ شدی ماشالله یه خانم شدی واسه خودت.

اینو گفت و از سر تا پامو برانداز کرد واسه یه لحظه حسنِ خیلی بدی بهم دست داد، ادامه داد و گفت:

- تازه مامانت بیرون رفت وکلیدارو باخودش برداگه میخوای خودم میرمت خونۀ.

با تعجب نگاه کردم و گفتم:

- مادر من؟ کجارفته؟ ما که کسی رو اینجا نداریم، بعدشم؛ بهتره پیاده روی کنم تا برسم خونه نیازی نیس باماشین برگردم دستتون درد نکنه اگه باماشین برم درسته که زودتر میرسم ولی خب پشتِ در میمونم چه فایده ..
- نه نه بیابامن سوار شو فک کنم تا الان اومده باشه .
- نه دستتون درد نکنه مزاحمتون نباشم .
- نه عامو چه زحمتی فعلاً که من راحتم .. حالا بیا سوار شو غریبه که نیستم دوست باباتم .. باباتم هستم چه فرقی میکنه ...
- با کلی تعارف و التماس سوار شدم ولی حس خوبی نداشتم آینه ی ماشین رو هدف چشم گذاشت و با لبخند شیطنت آمیزش گفت :

- خوبی؟!

کمی ترسیدم خودمو جمع وجور کردم و گفتم:

- مرسی اما چرا مسیرت از خیابونمون منحرف شد ؟
- میخوام پولامو خُرد کنم گفتم که برگشتی دیگه با هم برگردیم .
- خب خُرد کردنِ پولات چه ربطی به من داره ؟ میتونی پیادم کنی وبه مسیرت ادامه بدی .
- آره میدونم اما چن سوال ازت داشتم و دیگه مزاحمت نمیشم .
- بفرما .
- چرا مامانت قصد ازدواج دوباره نداره ؟
- اینو که گفت از سر تا پام آتیش گرفت و درحالی که خودمو بزور کنترل میکردم گفتم :
- پدرم براش عزیزه و هیچ کی جاشو نمیگیره .
- آخههههههه! اینم درسته اما خب جوونه مادرت حیف نیس!؟
- چرا باید حیف باشه!؟؟ بابام به عمره از عرق جبینش به مامانم نون حلال داده دیگه

چه نیازی به نونِ حروم شوهرِ دیگه داره؟؟؟

واسه یه لحظه چشمم به ساعتی که توی دستش بود افتاد چقدر شبیه ساعتِ نبضی - پدرمه .. تپش قلبم بالا رفت و بی آنکه متوجه خودم باشم من من کنان گفتم:

- ساعتِ بابام دستت چکار میکنه ؟

انگار اینو که گفتم دستپاچه شدورنگ از روش پرید و باهمون دستپاچگی گفت:

- هاا؟ ساعت - بابات!؟ ههههه مگه فقط بابات همچین ساعتی داره این چه حرفیه

عامو؟

- ساعتِ بابام این رنگی بودنقره ای مایل به پز...

- آره خب ، باهم خریدیم چ چونتن - باهم رابطه ی خوبی داشتیم شبیه - هم گرفتیم

کارتونشم توخونس هنوز...

به ساعت خوب نگاه کردم گوشه اش شکسته بودنمیدونم انگار رنگ قرمز داخلش میبینم چیزی مشخص نیس اما ساعتِ پدرم چیزیش نبود پس چرا این همه ساعتِ این آقا شبیه - ساعتِ پدرمه!؟

تو این لحظه بود که ماشینش با ماشین دیگری برخورد کرد به سقف کوبیده شدم ولی خدارو شکر ضربه ندیدم صاحب اون ماشین با عصبانیت از ماشین پیاده شد و با همین عصبانیتی که تو اخماش مشخص بود آقای عسکریو از یقه اش گرفت و بالحن ترسناک گفت :

- از این دخترچی میخوای؟ مگه نمیبینی این همه ازت میترسه؟ یه ساعت دارم دنبال

میام تا مبادا یه بلایی سرش بیاری بعدا نکارکنی مگه تو وجدان نداری؟

از ماشین پیاده شدم ولی کلِ بدنم از ترس میلرزید و دندونام بهم میزدن اون مرد آقای عسکریو هل دادم و به سرعت سمت دوید دستمو گرفت و توی ماشینش پرت کرد تو اون لحظه چقدر سبک شده بودم منی که فکر میکردم از نظر جسمی خیلی قوی شدم ولی امروز متوجه شدم که خیلی ضعیف و ناتوانم.

اون مرد با عصبانیت و حسِ ترحم گفت :

- دیگه با این مرد سوار نشو فهمیدی؟ اصن بهش سلام نکن توهنوز نمیشناسیش خوم بیشتر از تو میشناسمش اقلو اقلو میشناسه تو هنو آدنیا هیچی نمیدونی این یکی یه بلایی سرم اُور زمین و زمان نتونس جمش کنه هرچن که من مردم و ناسلامتی زرنگم... الانم نگران نباش به ارواحِ خاکِ پدرت صحیح و سالم میرسونمت دختر جون توهم مثل قزِ خومی و هیج فرقی باش نیکنی .
- داشتم فکر میکردم که چی جوابش بدم میفهمم چی میگه ولی نمیتونم جوابش بدم میگفت:
- مردِ مرد میشناسه تو عین دخترم میمونی " بیشتر از نصیحتاش حواسم پرت لهجه ی شیرین ترک قشقاییش بودم چقدر شبیه امید و پدرش حرف میزنه دقیقاً با همین لهجه.
- دیگه نمیتونستم دلیلشو بیرسم و اینکه آقای عسکری چه بلایی سر این آقا آورده منو به خونه رسوند ازش تشکر کردم و پیاده شدم همین که وارد شدم مامانمو روی راه پله ها دیدم که اخماشو توهم برده و عصبانی بود و بالحنِ عصبانیتش گفت:
- منا کجا بودی؟ دنبالت میگشتم.
- مامان کی رسیدی خونه؟
- من؟؟؟ من که هیچ جایی نرفتم کی بهت گفته بیرون بودم؟ خودتم میدونی که ما اینجاکسی رونداریم به جز عمت که فرسنگها ازین جادوره
- یادِ حرفِ آقای عسکری افتادم که گفت مامانت رفته بیرون و یادِ حرفِ اون مردِ ترکِ زبون که منو رسوند خونه و گفت اصلاً بهش سلام نکن؛ خواستم از اتفاق امروز واسه مامانم لب واکنم که کتری به جوش اومد و مامانم به سرعت به سمتش دوید .
- داره بازندگیمون چی میشه؟ من چرا هنوز به ساعت تو دست آقای عسکری فکر میکنم؟ خب چرا باید تو دستش باشه؟ ولی ساعت بابام چیزیش نبود اما ساعت

تو دست آقای عسکری انگار کهنه و قدیمی نه کنه مبتلا به بیماری روانی خاصی شده باشم؟ اما که هم شده باشم به همه میشم نه به یه نفر خاص، من حتی نمیدونم اسم این بیماری بدبینی چیه یا اصلاً همچین بیماری داریم یا نه؟!

- داری به چی فکر میکنی منا؟!

به خودم اومدم اما بدجوری، طوری که حس کردم سرم گیج رفت .

- جونم ماما ادارم فک میکنم به اینکه دیگه هیچی مثل سابق نمیشه انگار الناز

افسرده شده و به یه همسن و سالی که حالش خوب کنه نیاز داره .

اشک توجشای ماما جمع شد و گفت:

- آره دیگه نباید حادثه ی مرگ بابا تو هی پیشش مرور کنیم هنوز زوده واسه این خاطره

های تلخ، خودتم زوده برات خیلی زودتر از سنت بزرگ شدی از اون ور نامزدیت

با امید از اون ور نبود بابات و مسئولیت واسه خونه.

مادر در حالیکه چابیش رو سرم میکشید بغضشو قورت داد طوری که صدای شکستن بغضش به گوشم رسید:

- ماما داری گریه میکنی؟ الهی من به فدات نگران من نباش اول و آخر من باید بزرگ

باشم بچه های بزرگ خانواده باید خیلی زودتر از سنشون یاد بگیرن در ضمن این چیزا

برا خودمه دارم آماده میشم واسه آینده معلوم نیس خدا چی برامون نوشته شاید قراره

بیشتر ازین درد بکشم و خدا داره شاید منو با این چیزا امتحان میکنه تا واسه چیزای

بی ارزش غصه نخورم .

مادرسری از تأسف تکون داد و آهی کشید و گفت:

\_خدا بزرگه ، دنیا اولش اینجور نبوده، اینجورم نمیومونه در نهایت برگ برنده دست اوناییه که

خیلی تحمل کردن، راستی امشب قراره عاموات بیان عاموت جواد و رستم بچه هاشون زن

عاموات هم هستن .

- عههه جدی؟ چه عجب امن راستش حتی یادم رف چن نفر بودن و اسمشون چی بوده ؟ صبر میکردن برج یک بشه که دیگه سالگرد بابامو بگیریم یه سال بشه از ندیدنشون.

مامانم باشنیدن این حرفم خندش گرفت ؛چقد دلم براخندش تنگ شده یازده ماهی میشه که خندشون دیدم اصلاً دلیلی واسه خندیدن دیگه نمونه. مامانم شروع کرده شمردن :

- تو دوتا عامو داری عامو جواد که اسم زنش آفاق دوتا بچه دارن فرزاد و هستی، عموی دیگت هم رستم ،زنشم هاجر ،سه تا دختر دارن و یه پسر مولود، وجود، خلود و پسرشونم مهرداد .میدونم که میدونی ولی برات تک تکشونو یادآوری میکنم تا به تک تکشون احترام بذاری .

بخصوص این جمله آخر و با عصبانیت و مشدد گفت ، حس کردم که مامانم دوست نداره به فامیل پدرم بی احترامی کنم هرچن که هیچ خیری ازشون بهش نرسیده .

خلاصه شب شد و پذیرایی لازمو واسه خونه عاموام انجام دادیم همه جارو تمیز کردیم وسایل شامو رومیز غذاخوری گذاشتیم ومیوه هاروتوی سبدچیدیم وخونه رو پر از عطر گل یاس کردیم ، زمستون بود و برف بر روی کوه هانشسته ،بوی گلهای بهاری زودتر از بهار فضای خونه رو بهاری کردن ما هم منتظریم تا از راه برسن...همینجورکه به انتظارشون نشسته بودیم زنگ خونه به صدا دراومد و من و مامان و الناز به استقبالشون رفتیم وجود به محض ورودش گفت :

- چقدر پیراهنت زشت و بدرنگه!

هستی درحالیکه میخندید بادستش وجودو هل داد و گفت :

- اتفاقاً خیلی هم قشنگ و خوشرنگه هر کیم بگه زشته حتماً حسودیش شده هستی.

اینو که به وجود گفت وجود دیگه نخندید خلاصه باهم نشستیم و شروع کردیم بگو بخند که که زن عاموم رستم که اسمش هاجر بود از سر تا پا نگاهم کردو با حسادت گفت :